

## دانی جان ناپلئون. صدای مشکوک و دیگر ماجراها!

نوشته عبدالعلی دست‌غیب

دانی جان ناپلئون (چاپ نخست در ۱۳۴۹ در مجله فردوسی و به صورت کتاب در ۱۳۵۱) رومان کمیک ایرج پزشک‌زاد (ا. پ. آشنا)، در بین رومان‌های فارسی جای نمایانی دارد به این دلیل که نویسنده در کار نوشتن داستان بنیادکار را بر شوخی و استهزاء گذاشته و فضائی فرحناک بوجود آورده است که در دیگر رومان‌های فارسی کمتر دیده می‌شود. در چند سال پیش ناصر تقوایی از این رومان نمایش پی‌درپی تلویزیونی (سریالی) ساخت که با بازی هنرمندانی مانند نقشینه، کریمی و... جلوه‌ای طرفه پیدا کرد و علاقه‌مندان بسیار یافت.

ایرج پزشک‌زاد نویسنده و مترجم معاصر در فرانسه درس خواند و سپس به ایران بازگشت و به خدمت وزارت خارجه درآمد و مدت‌ها کارمند این وزارتخانه بود و در مقام عضو این وزارتخانه به کشورهای دیگر سفر کرد... این نویسنده با مطبوعات نیز همکاری داشت و آثار او در اطلاعات هفتگی، فردوسی و اطلاعات جوانان... به چاپ می‌رسید. ترجمه‌های پزشک‌زاد نیز در خور توجه و هنرمندانه است. دزیره، سرباز پاکدل (شوایک) و قصه‌هایی از چخوف و طنزنویسان دیگر. قصه‌های خود او از جمله «ببول» همه از مطایبه گوئی او حکایت دارد اما بهترین قصه‌اش «دانی جان ناپلئون» است که قهرمان عمده آن شخصی است دچار «وهم عظمت» و این «توهم» او را دچار سوانحی می‌کند که هم رقت‌انگیز است و هم خنده‌آور.

داستان از زبان پسری سیزده چهارده ساله روایت می‌شود و او همان نویسنده کتاب است. راوی در بیشتر صحنه‌ها حضور دارد و روایت او از همان آغاز نشان می‌دهد که سر و کار خواننده با

ماجره‌هایی خنده‌آور خواهد بود.

«من یک روز گرم تابستان دقیقاً یک سیزده مرداد در حدود ساعت ۳ و ربع کم بعد از ظهر عاشق شدم».

راوی عاشق لیلی دختر دانی جان شده است و حسب حال او و خانواده‌اش او و دانی جان از زاویه دید نوجوانی عاشق بیان می‌گردد و عشق وی همچون بِن‌مایه لطیف و ظریفی در سراسر متن بسط می‌یابد و سرانجام به ناکامی عاشق و معشوق می‌انجامد، هر چند در این زمینه نیز روال نوشته همچنان مطایبه‌آمیز است.

نوشته‌های کمیک پزشک‌زاد بیشتر به هزل و شوخی می‌پردازد، اما گاه روال سخنش به مرز طنز و طنز اجتماعی نزدیک می‌شود. طنز و ضحک در ادب معاصر فارسی کم است اما آن جاکه هست اهمیت ویژه دارد، از جمله در «حاجی آقا» و «علویه خانم» هدایت، «چرند و پرند» دهخدا، «صحرائی محشر» و «قلتش دیوان» جمال زاده، «دکتر ریش» ابوالقاسم پاینده، «شب ملخ» جواد مجابی... آثار هدایت، پاینده، مجابی به وصف زندگانی شهری جدید می‌پردازند. پزشک‌زاد نیز اشخاص داستانی خود را در بستر مرحله‌ معینی از زندگانی اجتماعی معاصر ما، در دوره رضاشاهی، می‌گذارد و پیشینه‌ بعضی از اشخاص داستانی خود از جمله پیشینه خانواده دانی جان را به دوره قاجار می‌رساند.

دانی جان فرزند «آقای بزرگ» معمار دوره محمد شاه و بعد فلان السلطنه دوره ناصرالدین شاه است. او از منظر برونی، فردی مضحک، خیالی‌باف، تندخو، یک‌دنده و بیمار دیده شده است اما از سوئی درونی، آن‌گاه که به او نزدیک می‌شویم، مردی است حساس، شوریده، بلند پرواز و مهربان، بسیار نگران یگانگی و الفت خانواده است گرچه با تندگوئی و تحکمی که خصلت همه سرآوران

خانواده‌های جوامع پدرسالار است، خویشان و آشنایانش را از خود می‌رنجاند. به علت استبداد و تندخویی با شوهر خواهرش درگیر می‌شود و جدال این دو نزدیک است که بنیاد خانواده‌ای بزرگ و قدیمی را زیر و زبر کند. دشمنی این دو در شبی که دانی جان سرگرم تعریف ماجراهای رزم‌آوری خود شده آفتابی می‌گردد. او که در ژاندارمری زمان مظفرالدین شاه درجه نایب سومی داشته، همیشه از نبرد خود با اشرار کازرون و ممسنی داد سخن داده و می‌دهد به طوری که «قصه جنگهای او را همه افراد خانواده چهل پنجاه بار شنیده‌اند». اما به گفته راوی «به مرور زمان کم‌کم عده متخصصین زیادتر و جنگها خونین‌تر می‌شد. پس از دو سال، جنگ کازرون به جنگی خونین بدل شده بود که در حدود صد و پنجاه ژاندارم به وسیله چهار هزار نفر از اشرار - البته به تحریک انگلیسا - محاصره شده بودند... نه تنها جنگهای او به حد سرسام‌آوری بزرگ شد بلکه به وضع جنگهای ناپلئون شباهت یافت و در مقام صحبت از جنگ کازرون، صحنه جنگ اوسترلیتز را توصیف می‌کرد و حتی از دخالت دادن پیاده نظام و توپخانه در همین جنگ کازرون خودداری نمی‌کرد» (ص ۱۱).

دانی جان و افراد دیگر خانواده به پیروی از رسم کهن به نسب نامه «اشرافی» خود سخت می‌نازند. فقط شوهر خواهر دانی جان و پدر راوی، «آقاجان» و شازده اسدالله میرزا که جوان متجددی است به این اوهام پوزخند می‌زنند. به گفته اسدالله میرزا، نیای بزرگ خانواده در زمان محمد شاه معمار باشی بوده و از پول خشت و آجر مردم به نام و آبی رسیده بود. «روزی بانصد تومان پیشکش برای شاه فرستاد و او لقبی هفت سیلابی به معمارباشی مرحمت کرد. بعدها اینها یکباره از امروز به فردا شدند جزء

ارستو کراسی این مملکت.» (ص ۲۱۸).

دائی جان که خود را تالی ناپلئون می‌داند (و به این علت از سوی بچه‌های خانواده ملقب به دائی جان ناپلئون می‌شود) بلنداندام است و لاغر و استخوانی، غالباً عیبی نایینی بر دوش و آشنا به زبان فرانسه. او هیچ فرصتی را برای ستایش از ناپلئون از دست نمی‌دهد. به سبب تبلیغات او، افراد خانواده، ناپلئون را هم سرداری بزرگ و هم فیلسوف، شاعر، ادیب و سیاستمداری ممتاز می‌دانند. بدگویی و حتی تردید نسبت به شخصیت ناپلئون از دیدگاه دائی جان کفر صریح است. او به همان نسبت که شیفته ناپلئون است از انگلیسی‌ها نفرت دارد. در همه کارها سرانگشت مداخله گر ایشان را مشاهده می‌کند، حتی باردار شدن «قمر» را از ناحیه انگلیسی‌ها می‌داند و زمانی که اسدالله میرزا در این باره تردید می‌کند، می‌گوید:

«تو هنوز خیلی مانده تا از حیله این گرگ پیر سردر بیاروی.»

و اسدالله به طنز پاسخ می‌دهد: «مؤمنت (یعنی لطفاً صبر کنید)، پس با این حساب نوه عموی هیتلر و موسولینی باید تا حالا سه شکم زاییده باشند!» (ص ۲۷۷)

دامنه توهمات دائی جان بدچوری گسترش می‌یابد، به طوری که به هر جا می‌نگرد سایه انگلیسی‌ها را می‌بیند که برای از بین بردن او و خانواده‌اش کمین کرده‌اند. در این میان «آقاجان» که دل پرخونی از دائی جان دارد، هر روز بیش از روز پیش باد در آستین او می‌اندازد و او را از مراتب دلیری و بزرگی و قدرت بالاتر می‌برد به طوری که صاحب منصب جزء ژاندارمری به پایه اسکندر و هیتلر می‌رسد. دائی جان به واسطه این تلقین‌ها به همه کس و همه چیز مشکوک است و می‌گوید: «من کسی نیستم که به مرگ طبیعی از دنیا بروم» و خاطر جمع است که «انگلیسی‌ها از گناه هیتلر می‌گذرند، اما از او نمی‌گذرند.» (ص ۱۸۶ و ۱۹۵)

راوی نوجوان قصه که نمی‌تواند دوری و ناراحتی لیلی را برتابد، می‌کوشد به سهم و توان خود از اختلاف و دشمنی پدرش و دائی جان بکاهد و هر جا از عهده بر نمی‌آید از اسدالله میرزا کمک می‌طلبد. اسدالله میرزا البته مایل است به جبهه «آقاجان» بپیوندد و باد دماغ دائی جان و خانواده «اشرافی» خود را خالی کند ولی با مشاهده شیفتگی راوی به لیلی، از قصد خود منصرف می‌شود و

می‌کوشد نقشه‌های آقاجان را نقش بر آب کند. اشخاص دیگر داستان مشقاسم (نوکر دائی جان)، دائی جان سرهنگ (پدر پوری)، شمسعلی میرزا، اسپیران غیاث آبادی، عزیزالسلطنه و دختر خل و چل او قمر، دوستعلی شوهر عزیزالسلطنه... گرچه هر یک ماجرا و عالم ویژه خود را دارند و در گسترش طرح داستانی موثرند، بیشتر برای پررنگ



مرحوم غلامحسین نقشینه که در نمایش تلویزیونی پی در پی (سریال) دائی جان ناپلئون ایفای نقشی هنرمندانه و فراموش نشدنی کرد

کردن شخصیت و کردار دائی جان بکار می‌آیند و در پیوند با او می‌بالند، اما به هر حال کردارها و خصایل ایشان خود روایت‌هایی جداگانه است که در مایه اصلی کتاب: «زوال خانواده‌ای اشرافی» به خوبی جوش خورده است.

### صدای مشکوک و بقیه قضایا!

ماجرا از آن جا آغاز می‌شود که دائی جان در میهمانی خانوادگی به ماجرای ایام خدمت خود گریز می‌زند و در این جا مشقاسم مانند همیشه خود را نخود آش می‌کند و رشته کلام را در دست می‌گیرد و با «آقا» بر سر شمار رزم‌آوران، مکان نبرد، شمار زخمی‌ها و کشته‌شدگان به مجادله برمی‌خیزد. دائی جان که هم برای گواهی سخن خود به مشقاسم نیازمند و هم از مداخله او خشمگین

است فریاد می‌زند: حالا هر جهنمی بود! می‌گذاری حرفم را بزخم... دائی جان با اندام بلند خود بر پا ایستاده، تفنگ را به حالت نشانه‌گیری به شانه راست تکیه داده است و حتی چشم چپ خود را بسته. او می‌گوید: فقط پیشانی خداداد خان را می‌دیدم... ابروهای پهن، جای زخم بالای ابروی راست. وسط دو تا ابرو را نشانه گرفتیم... در این وقت که دائی جان در میان سکوت حاضران درست میان ابروی «حریف» را نشانه گرفته ناگهان واقعه غیرمنتظره‌ای روی می‌دهد: «از نزدیکی محلی که او ایستاده بود، صدائی شنیده شد. صدای مشکوکی بود شبیه کشیده شدن پایه صندلی روی سنگ یا حرکت بی‌قاعده یک صندلی کهنه... دائی جان لحظه‌ای برجا خشکش زد. حضار مثل اینک نساگهان سنگ شده باشند حرکتی نمی‌کردند. نگاه دائی جان بعد از لحظه‌ای به حرکت درآمد و در حالی که شاید تمام خون بدنش به چشمهایش دویده بود برگشت به کنار دست خود، آن طرفی که صدا از آن جا آمده بود، (در این جا قمر دختر درشت‌اندام، فربه و خل وضع عزیزالسلطنه و آقاجان ایستاده‌اند) لحظه کوتاهی در سکوت گذشت. ناگهان قمر خنده ابلهانه‌ای سر داد به طوری که بچه‌ها و حتی بزرگترها و آقاجان به خنده افتادند. دائی جان لحظه‌ای تفنگ را به طرف سینه آقاجان برگرداند. همه ساکت شدند. آقاجان حاج و واج به این طرف و آن طرف نگاه کرد. سپس دائی تفنگ را پرت کرد و با صدای خفانی گفت:

سرناسان را برافراشتن

وزایشان امید بهمی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است

به چیب اندرون مار پروردن است

بعد در حال حرکت به طرف در خروجی

فریاد زد برویم. (۲۲ و ۲۳)

همین حادثه آتش اختلاف دائی جان و آقاجان

را شعله‌ور می‌کند. راوی بیش از همه از این واقعه

نگران است و شب هنگام در میان این نگرانی

صدای مادرش را می‌شنود که به آقاجان می‌گوید:

الهی پیش مرگت شوم، تو گذشت کن.

و آقاجان پاسخ می‌دهد: یک جنگ کازرونی

بهبش نشان بدهم که حظ کند. (۲۴)

حمله‌های انتقامی دائی جان از فردا آغاز

می‌شود. آب را به روی آقاجان می‌بندد. گلها و

درختها در خطر خشک شدن هستند. در این میان

پوری حریف عشق راوی نیز وارد صحنه می‌شود و راوی در خواب فریاد می‌زند:

من پوری را مثل یک سگ می‌کشم. قلب سیه‌اش را با خنجر می‌درم. مگر مرده باشم که این احق به تو (لیلی) نزدیک شود.

آقا جان که از صدای پسر خود بیدار شده می‌گوید: کمره خرا! چرا داد می‌زنی؟ مگر نمی‌بینی همه خوابیده‌اند؟ (۲۸) در نشست خانوادگی به منظور آشتی دادن طرفین منازعه، شمسعلی میرزا مستطقی بازنشسته عدلیه به طرح پرسش‌های قضائی می‌پردازد: صدای مشکوک متشاء انسانی داشته یا غیر انسانی؟ اگر انسانی بوده از ناحیه آقا جان بوده یا نه؟ اگر بوده عمدی بوده یا غیر عمدی؟... سپس از مشقاسم استتطاق می‌کند. در این جا سرهنگ (پدر پوری) رو به سوی عزیزالسلطنه می‌کند و به او می‌گوید برای حفظ یگانگی خانواده فداکاری کوچکی بکند و بگوید صدا از ناحیه قمر بوده. عزیزالسلطنه پاسخ می‌دهد: «خجالت هم خوب چیزی است. از موی سفید من خجالت نمی‌کشید؟ دختر من از این کارها بکند. برایش خواستگار آمده، می‌خواهند آبرو و حیثیتش را ببرند.» فرخ‌نفا، زن بددهن، همیشه سیاهپوش، لفظ‌خوان و غیبت‌کن خانواده باور دارد که خواستگار قمر را دشمنان «قفل کرده بودند تا نتواند زن بگیرد.» این سخن رشته کلام را به اسدالله میرزا می‌دهد که: «هنوز با این سن و سال نمی‌دانی قفلش کرده‌اند یعنی چه؟ یعنی... سانفرانسیسکو نشده (اصطلاح سازده برای زفاف)، اگر زودتر گفته بودید یک کاری می‌کردیم. هر چه باشد ما یک دسته کلید داریم... همه به خنده می‌افتند و عزیزالسلطنه قاج خربزه را با ظرف به سوی او پرتاب می‌کند: مرده شور خودت و دسته کلیدت را ببر.» (۳۵)

ماجراهای دیگر رومان نیز به همین اندازه مضحک یا استهزایی است و از این جمله است آبتن شدن قمر، جدال عزیزالسلطنه با دوستعلی خان، دست و پا کردن مردی به نام آسپیران برای شوهری قمر، پناه بردن اسدالله میرزا به خانه شیرعلی قصاب، دیدار دانی جان با سردار مهارت خان هندی، ورود قوای متفقین به ایران، آشتی دانی جان و آقا جان... در صحنه مراسم خواستگاری از قمر، آسپیران با کلاه گیس و کراوات همراه مادر و خواهرش فرز و چاپک و

ترگل ورگل حاضر می‌شود. آقا جان می‌گوید: «خیلی قشنگ شد. عصاره اشرافیت مملکت در بغل آسپیران غیث آبادی. الحمدلله از ما غیر اشرافی‌تر پیدا کردند، مبارکشان باشد.» اسدالله با دیدن مادر آسپیران به وحشت می‌افتد: «این اسب آبی از کجا آمده؟» ولی با این همه نزد او می‌رود و می‌کوشد او را در زمینه کلاه گیس گذاشتن آسپیران راضی کند. زن ریشدار می‌گوید: از این بازی‌ها خوشم نمی‌آید. پسر بزرگ کرده‌ام مثل یک دسته گل.

اسدالله میرزا: به جان خودم باور نمی‌کنم که شما مادر آسپیران باشید.  
- چطور مگر؟ مگر من شش انگشتی‌ام که نباید پسر داشته باشم؟

- خانم عزیز! شما باید پسر داشته باشید اما نه پسر به این بزرگی. شما به این جوانی؟  
دندان نادر و زرد پیرزن از لای ریش و سبیلش نمایان می‌شود، چشمها را خمار می‌کند و سر را برمی‌گرداند:

الهی نمیرید شما مردها که چه حرفها می‌زنید! البته من خیلی بچه سال بودم که شوهرم دادند. این طفلک رجب علی هم سنی ندارد. از بس گرفتاری به سرش آمده این طوری پیر شده. (۳۱۰)

این آسپیران بعد شخص ناتوئی از آب درمی‌آید. دل قمر را به دست می‌آورد. دوستعلی (ناپدری قمر) را از خانه فراری می‌دهد، صاحب خانه می‌شود، املاک قمر را می‌فروشد و به معامله پر سود می‌گذارد، و هم چنان معلوم می‌شود در جنگ لرستان هم صدمه‌ای ندیده و از عهده وظایف شوهری برمی‌آید. او و قمر چند کودک پیدا می‌کنند. سپس عزیزالسلطنه می‌میرد. آسپیران و قمر که کودکان خود را به آمریکا فرستاده‌اند خود نیز به آن سامان سفر می‌کنند.

### وضع دانی جان دشوار می‌شود!

رویداد سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ و ورود نیروی انگلیس به ایران وضع دانی جان را دشوارتر می‌کند. دانی هفت تیر لوله بلندی در زیر عبا به کمر بسته و برای مقابله با انگلیسی‌ها آماده است «شش گلوله این اسلحه مال آنها آخری مال خودم. محال است که بتوانند مرا زنده دستگیر کنند.» مشقاسم نیز با تفنگ دو لول «آقا» مسلح شده و آماده کارزار است. دانی جان می‌خواهد خانه و خانواده را

به آقا جان بسپارد و برای مصون ماندن از حمله دشمن به ظاهر به قم اما در واقع به نیشابور برود که سردار مهارت خان به تحریک آقا جان وارد خانه دانی جان می‌شود:

- صاحب، خانم را با خویشتن نمی‌بری؟  
- نه، چند روزی بیشتر [در قم] در نمی‌مانم.  
- ولی صاحب، هجران هر قدر قصیر مدت باشد، سخت جگرسوز است. به قول شاعر: نگار من به لهاور و من به نیشابور.

دانی جان طوری تکان می‌خورد که انگار سیم برق به بدنش متصل کرده‌اند. (۲۰۰)

دانی جان با خشم و ترس و لرز حرکت می‌کند و خانواده‌اش آش رشته پشت پای آقا را بار می‌گذارند و همه از جمله سردار مهارت خان و زنش را نیز دعوت می‌کنند. کسی سر می‌رسد و آقا جان را به پناهگاه دانی می‌برد که با همان لباس سفر روی تشک نشسته و به مخده تکیه داده: حالا اگر برگردم به خانه این هندی بی‌درنگ به لندن خبر می‌دهد.

آقا جان می‌گوید: مزده بدهم که الان سردار هندی در تالار منزل شما دارد آش رشته پشت پایتان را می‌خورد.

دانی جان مانند آدم برق گرفته برجای خشک می‌شود: پس از پشت به من خنجر زده‌اند... پس زن سردار هم به خانه من آمده؟ یکبار بفرمایید خانه من مرکز ارکان حرب انگلیسا شده است. (۲۰۵) آقا جان که گویی از شکنجه کردن دانی جان لذت می‌بری، راه تازه‌ای پیش پای او می‌گذارد. دانی جان برای حفظ جان، خود را زیر لوای آلمانی‌ها و هیتلر بگذارد، نامه‌ای به پیشوای آلمان بنویسد و از او کمک بخواهد و رمزی نیز در نامه بگنجاند «مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش می‌خورند.»!

### مطایبه‌ای برای دامن زدن به توهمات

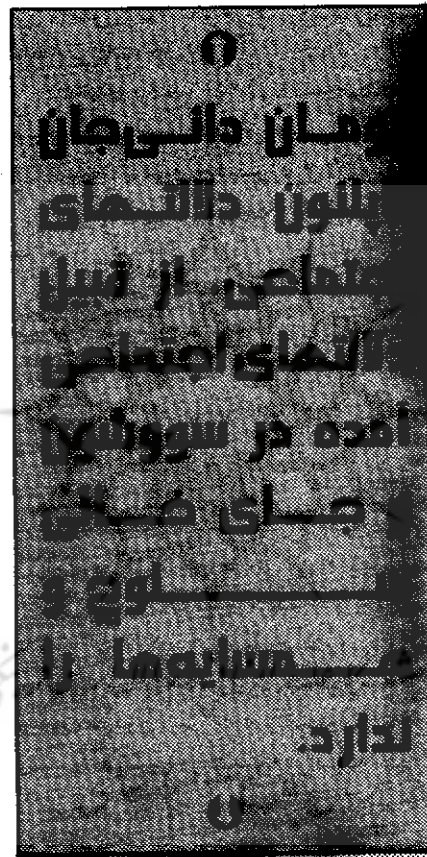
رومان دانی جان ناپلئون داستانی است روان، خواندنی و سرگرم‌کننده. روایت‌های فرعی آن که به پیشبرد خط طولی داستان کمک می‌کند، نیز خواندنی و خنده آور است و ما را با اشخاص داستان بیشتر آشنا می‌کند. در مثل در می‌یابیم که اسدالله میرزا ماجرائی عاشقانه داشته که به ناکامی و تلخی انجامیده و این مسأله از او آدمی شکاک، هزل و بدبین نسبت به نیکخواهی انسان ساخته. اما مهم‌ترین درونمایه داستان، ماجرای توجهات

افزاینده دانی جان ناپلئون است. پهلوان پنبه‌ای که روز به روز بیشتر در لُجه او هام خود فرو می‌رود. مشقاسم گرچه آدمی عامی، خوش سرشت و فداکار و بی‌شیله پیله است و شخصیت ویژه خود را دارد، در توهامات دانی جان شریک می‌شود به طوری که می‌توان گفت در این زمینه بدیل او می‌گردد. او هم گمان می‌برد در جنگهای کازرون و ممسنی شرکت داشته، انگلیسی‌های زیادی را کشته و آنها نیز به خون وی تشنه‌اند و می‌گوید: «ما هم به وسع خودمان خیلی به انگلیسی‌ها (صدمه) زدیم» (۱۸۹) آیا این دو فرد با دون کیشوت و سانچوپانزا مقایسه پذیرند؟ از جهتی آری زیرا که مشقاسم هم در خیالیافی دست کمی از اربابش ندارد و خود را قهرمان جدال با انگلیسی‌ها می‌داند. آیا او در این زمینه خود را فریب می‌دهد یا برای بدست آوردن دل ارباب تظاهر می‌کند؟ زیاد روشن نیست. دانی جان با اینکه به هیتلر نامه نوشته، آسوده و ایمن نیست. آقا جان او را راضی می‌کند که نامستقیم وارد مذاکره با انگلیس شود. گفت و گوی طرفین به این جا می‌رسد که انگلیسی‌ها به شرطی که دانی جان در کارهایشان اخلال نکند، از توقیف او صرف‌نظر کنند تا پس از پایان جنگ، پرونده او را با نظر موافق برای مقامات بالاتر بفرستند. کنلن اشتیاق خان از سوی انگلیسی‌ها نزد دانی جان آمده است. در این لحظه ناگهان دوستعلی و آسپیران مجادله کنان وارد اتاق می‌شوند و دوستعلی فریاد می‌کشد: «آسپیران، قمر را طلاق نمی‌دهد، خانه من نشسته و اکبرآباد را هم دارد می‌فروشد.» سپس ناگهان چشمش به «سرجوخه» اشتیاق خان می‌افتد و با او آشنا از آب در می‌آید: سرجوخه از کی کنلن شده‌ای؟ آن دفعه که با سردار رفتیم پس قلعه هنوز سرجوخه بودی؟! .. دانی جان که می‌بیند رو دست خورده به لوزه درمی‌آید و به زمین درمی‌غلتد: خیانت، خیانت، تاریخ تکرار می‌شود. (۴۱۰ و ۴۱۱)

سرجوخه بیچاره می‌گریزد و حال دانی جان بحرانی می‌شود. راوی و لیلی با هم دیدار می‌کنند و لیلی به او می‌گوید به سبب وضع بحرانی پدر ناچار است با پوری ازدواج کند. دانی را به بیمارستان می‌برند و راوی در خانه اسدالله میرزا به «واقعیتی» تلخ پی می‌برد: «زنان اهل وفا نیستند» اسدالله میرزا چون خود در عشق نا کامیاب مانده این فکر را به

راوی نوجوان القاء می‌کند که از این ماجرا درس عبرت گیرد و دل به مهر زنان نبندد. اما این روایت‌ها و اندرزهای اسدالله درد راوی را به نمی‌کند، بیمار می‌شود و سپس با اجازه پدر و مادر همراه اسدالله میرزا به بیروت می‌رود و در آن جا درس می‌خواند و مدتی بعد کارمند وزارت خارجه در ژنو است. اسدالله میرزا به او تلفن می‌کند که با دو غنچه کشمیر عازم جنوب فرانسه است. راه بیفت سری به سانفرانسیسکو بزنیم.

راوی می‌گوید: عمو می‌بخشید کار اداری دارم.



اسدالله میرزا: گندت بزند. چه آن وقت که بچه بودی و جوان بودی و چه حالا عرضه سانفرانسیسکو (رفتن) نداشتی و نداری. پس خدا حافظ تا تهران (۴۵۹)

رومان دانی جان ناپلئون دلالت‌های اجتماعی از قبیل دلالت‌های اجتماعی آمده در سووشون و جای خالی سلوچ و همسایه‌ها... را ندارد. مخالفت آقا جان با دانی جان را نمی‌توان مخالفت فرد شهری جدید با اشراف کهنه کار شمرد. کار او بیشتر

انتقامجویی فردی و خسانوادگی است. او که داروسازی معمولی است می‌کوشد خود را همپایه اشراف قدیمی قرار بدهد، اما در این کار محرکی جز رقابت فردی ندارد. از این دیدگاه آسپیران غیاث آبادی را بهتر می‌توان جایگزین اشراف قدیمی دانست زیرا آسپیران فردی عادی است که وارد خدمات دولتی می‌شود و سری غیان سرها درمی‌آورد. سپس برای باز خرید آبروی خانواده دانی جان طبق مصالحه‌ای وارد خانواده‌ای اشرافی می‌شود و ناپدری قمر را از میدان بدر می‌کند و خود سرور خانه و مالک اموال قمر و عزیزالسلطنه می‌شود. رومان پزشک‌زاد البته به دشواری به این قسم تحلیل‌های جامعه‌شناختی تن در می‌دهد زیرا نویسنده خود بیشتر اهل مطایبه و ایجاد فضای خنده آور است تا در بسند تحلیل طبقاتی. او خانواده‌ای اشرافی را به زیر تازیانه هزل و مطایبه می‌اندازد، بی آنکه وارد بحث موقعیت طبقاتی بشود و بی آنکه ساختار فئودالی - بورژوازی دوره رضاشاهی را بشناسد و بشناساند و یا آن را به باد حمله گیرد و گاه از افراد رومان خود کسانی مانند شیرعلی، آسپیران، خمیرگیر، واکسی، میراب و کارمندان دون پایه را آماج حمله قرار می‌دهد یا آنها را از منظر برتری می‌نگرد یا در چهارچوب پیش نادرست اجتماعی به روی صحنه می‌آورد. این افراد غالباً در خدمت اشراف یا چاقوکش، نفهم سودجو و عاری از ادب و ظرافت هستند (رجوع کنید به داوری اسدالله میرزا درباره قصاب‌ها، ص ۷۰) هم چنین نویسنده در ترسیم سیما و رفتار مردم عادی: مادر آسپیران، اختر، واکسی و حمدالله... کار را به هزل نویسی می‌کشد. طاهره زن شیرعلی و اختر خواهر آسپیران هنری جز هرزگی ندارند و به صورت بدی ترسیم شده‌اند. اما نویسنده درباره زنان اشرافی چیز زیادی نمی‌گوید و سایه‌هایی از مادر پوری، مادر راوی، همسر دانی جان و لیلی... را رسم می‌کند. قمر که دسته گل به آب می‌دهد خل و چل است و دیوانه و زمانی که دانی جان به گونه او سیلی می‌زند و قطره‌ای خون با شیرینی نیم‌جوییده از گوشه دهنش بیرون می‌آید... چیزی نمانده که راوی از دیدن این منظره دلخراش منفجر شود و با خود می‌گوید: «چرا می‌گذارند این دختر بیگناه را شکنجه بدهند؟» (۲۳۵) تنها زن اشرافی که از دید منفی نگریسته می‌شود «فرخ‌لقا» است. او که

کوچکی؟ مشقاسم پاسخ می‌دهد: «هیچ به کوچک و بزرگی نیست. همه حیوانات از این بی‌ناموسی‌ها می‌کنند. ما خودمان از چلچله گرفته تا گاو میش به گوش خودمان از همه‌شان صدای مشکوک شنیدیم. در گرما گرم جنگ کازرون یک مار دیدیم بی‌بدر... یک صدای مشکوکی کرد که جسات تا نایب غلامعلی خان که تازه گوش هم سنگین بود از خواب پرید. (۱۲۶) این البته دیگر شوخی و مزه پراندن است نه طنز.

البته مطایبه گوئی و طنز هم در کتاب کم نیست. نمونه درخشان آن را در گفت و گوی اسدالله میرزا و عزیزالسلطنه می‌توان دید (۱۱۸ به بعد) صحنه جدال دوستعلی با مادر آسپیران و صحنه مسلح شدن دائی جان و مشقاسم و وصف توهنات دائی جان خوب پرداخت شده و مطایبه گوئی و شیرینی قلم نویسنده را به خوبی نشان می‌دهد.

آورد بالا... وسط پیشانیش را نشانه رفتم...» (۴۵۸) به این ترتیب سالار پس از مرگ دائی جان ناپلئون، خیالیاتی‌های او را از آن خود می‌کند و جانشین روحی او می‌شود.

پس از دائی جان، اسدالله میرزا چهره شاخص تری دارد. مشغله او خوشباشیگری و هزالی است و همه چیز را از این زاویه می‌بیند. او درباره زنان نظری متضاد دارد. از سوئی نمی‌تواند بدون آنها سرکند و از سوی دیگر، عبدالقادر را که سبب جدائی او و همسرش شده «ناجی» خود می‌داند و به یمن آزاد شدن از دست زنش عکس عبدالقادر را روی تاقچه بخاری تالارش گذاشته. عبدالقادر کریمه‌منظر و خشن است اما در دیده اسدالله به زیبایی «ژانت مک دونالد» است و مانند نهنگی است که با همه زشتی منظر و خشونت غریقی را نجات می‌دهد و طبیعی است که به چشم غریق نجات یافته زیبا بنماید.

داستان بیشتر بر شوخی و هزل تکیه دارد و ویژگی بارز این هزل و رفتن با مسائل جنسی است

و از این جمله است در پی دوستعلی افتادن عزیزالسلطنه با کارد آشپزخانه، تیراندازی او به نشیمنگاه دوستعلی، شوخی‌های مکرر اسدالله میرزا درباره «سافرانسیسکو رفتن» و آسیبی که به یکی از اعضای بدن پوری وارد آمده و صحنه دیدار پوری و اختر... و ازگان زنده‌ای مانده حرامزاده، حیز، دزد ناموس، نره خر، صدای مشکوک... نیز در داستان زیاد تکرار می‌شود. از جمله مشقاسم به هنگام چاره‌جویی جمع خانواده درباره رفع و رجوع کردن «صدای مشکوک» می‌گوید صدا را به گربه لیلی خانم نسبت بدیم. دیگری می‌گوید: آخر حیوان به این

در زندگانی جنسی ناکام مانده اکنون سیاهپوش است و دلسته غیبت کردن و مرگ و میر. به تعبیر نویسنده: «بخارات پایین تنه این پیردختر مانده زده بالا، عقلش را خراب کرده.» (۳۱۵)

روی هم رفته نویسنده بیشتر به شخصیت‌ها و شخصیت افراد توجه دارد و نمی‌تواند شرایط اجتماعی و ساختار فئودالی - بورژوائی آن دوره را در متن کتاب قرار بدهد. زوال اشرافیت بر حسب متن داستان مربوط به ساختار اجتماعی جامعه مادر آن دوره و رویدادهای اقتصادی - اجتماعی آن نیست، وابسته توجهات و خیالیاتی‌های دائی جان و اختلافات او با آقاخان است. آدمهای داستان در همان محدوده اشرافی که باغی است در یکی از محله‌های شمالی و اشرافی تهران، زیست می‌کنند و کمتر به کسب خصلت نوعی توفیق می‌یابند. نویسنده در اشاره به زمامداران و رویدادهای سیاسی قبل و بعد از شهریورماه ۱۳۲۰ بسیار محافظه کار است. او هیچ سخنی درباره رضاشاه و گریز او از ایران و روابط زیرجلی زمامداران آن روز ایران با انگلیسی‌ها نمی‌گوید. افراد داستان درباره مهمترین واقعه سیاسی آن روز، رفتن رضا شاه از ایران و به قدرت رسیدن مجدد فروغی‌ها خاموشند. تنها «سالار» یکی از افراد گروه ماسونی به طور سایه‌وار نشان داده می‌شود. آقاخان با این شخص آشناست و او را به مهمانی به خانه خود می‌خواند تا دائی جان را از انگلیسی‌ها بیشتر بترساند و از او نقل قول می‌کند که اگر دائی جان ناپلئون نبود، خیلی چیزها در این کشور به این صورت نبود. (۱۶۵) که این نیز مطایبه‌ای است برای دامن زدن بیشتر به توهنات دائی جان. طرفه این جاست که سال‌ها بعد، راوی در سفر به یکی از شهرهای کوچک ایران، همین «سالار» را در باغی بزرگ و اشرافی و زیبا می‌بیند که در جشن خداحافظی و به سفر رفتن پسر خودش به آمریکا شرکت دارد. او پیرمردی است موقر که سیبل بزرگ سفیدی دارد و به سبب بالا رفتن بهای زمین‌هایش ثروتمند شده. بعضی‌ها باور دارند که سالار از مشروطه‌خواهان بوده و سال‌ها با انگلیسی‌ها مبارزه کرده. راوی در این جشن صدای «سالار» را می‌شنود که برای جوانان از جنگهای خود سخن می‌گوید: «گرما گرم جنگ کازرون بود، انگلیسا ما را محاصره کرده بودند... خدادادخان سرش را از پشت سنگر

## کارت برگ سبز

قابل توجه کلیه چاپخانه‌داران و مؤسسات تبلیغاتی

این موسسه با بیش از یک دهه فعالیت در امر تولید کارت‌های ویزیت و عروس افتخار دارد سالنامه کارت‌های ویزیت مشاغل خود را با بیش از هزار طرح جدید در امور مشاغل و غیره در سال ۱۳۷۷ در اختیار همکاران محترم قرار دهد.

آدرس: تهران، میدان امام حسین، خیابان شهرستانی، پلاک ۲۵۱  
تلفن: ۳۷۹۲۵۸۰ تلفکس: ۳۱۳۹۹۶۵